همیشه با ذهنی پر از ایده از خواب بیدار می شوم

کلودین مولار

خاموش، سعید

کلودین مولار نویسنده بخش ادبی لوموند به دیدار ری‏ برادبری در لس‏آنجلس رفته و به حرف‏های او درباره زندگی، مرگ،خاطرات کودکی‏اش،نگرش مثبتش به زندگی،وقایع‏ اخیر در آمریکا و...گوش سپرده است.آنچه در صفحات بعدی‏ می‏خوانید تازه‏ترین صحبت‏های این نویسنده 81 ساله‏ آمریکایی است که در شماره سوم ژانویه 2002 آن روزنامه‏ منتشر شده است.

محله‏ای در غرب لس‏آنجلس:ری برادبری با شلواری کوتاه و رنگ‏ و رورفته و پیراهنی رنگی و کراوات،در خانه زرد رنگ خود را به رویم‏ باز می‏کند؛او که اخیرا سکته مغزی کرده و قسمت راست بدنش تقریبا فلج شده است،به کمک عصا راه می‏رود.دیوارهای سالن پذیرایی به‏ نقاشی‏های کتاب‏هایش شباهت دارند،آرام و باوقار ولی درعین‏حال، شاد و سرزنده...برادبری خالق سی رمان،600 قصه کوتاه،تعداد زیادی‏ نمایشنامه و فیلمنامه‏های تلویزیونی و سینمایی،واقعا زندگی‏ معجزه‏آسایی داشته و بهبودی از سکته اخیرش نیز ظاهرا در ادامهء همین‏ معجزات است.

برادبری در سیزده سالگی با خانواده‏اش به کالیفرنیا رفته و هنوز هم‏ اسکن‏ در 81 سالگی با شور و اشتیاق‏ در همانجا کار می‏کند و با آن‏که‏ با پیشرفت‏های تکنولوژیک‏ ضدیّتی ندارد ولی به کامپیوتر بی‏اعتماد است و کماکان با یک‏ ماشین تحریر ساده-یا حتی گاه‏ با قلم-قصه‏هایش را به روی‏ کاغذ می‏آورد.او اخیرا یکی از بهترین کتاب‏های خود را تحت‏ عنوان«برآمده از خاکستر: یادگارهای خانوادگی» the

A Family]From

کلودین مولار

Claudine Mulard

71

ترجمه:سعید خاموش Ray(Douglas)Bradbury

Remembrance[Dust Returned:

را منتشر کرده-کتابی‏ رویاگونه که حدود بیست و پنج سال مشغله ذهنی‏اش بوده و سالها رویش‏ کار شده است:در این یکی هم-بیش از نوشته‏های دیگرش-مزه‏ مزه کردن کلمه‏ها و معجزه شکل گرفتن یک متن سکرآور را حس‏ می‏کنید.قهرمان برآمده از خاکستر،تیموتی،پسربچه دوازده ساله‏ و تنها عضو انسان خانوادهء فناناپذیر الیوت است که به شدت دلش‏ می‏خواهد او هم جاودانه شود.قهرمان دیگر ماجرا سسی،دختر جوانی‏ است که به اتاق زیر شیروانی پناه برده و در روح و جسم آدم‏های دیگر حلول می‏کند تا از لحظات پرشر و شور خارق العاده‏ای بهره‏مند شود. [ترومن کاپوتی که در دههء 1940 سردبیر مجله«مادموازل»،اصرار داشت‏ قصه کوتاهی از برادبری را در شماره اکتبر سال 1946 مجله‏اش چاپ‏ کند-یعنی همان قصه‏ای که 55 سال بعد گسترش پیدا کرد و تبدیل‏ به برآمده از خاکستر شد.]

برادبری به واسطه شخصیت تیموتی‏[«معلوم است تیموتی خودم‏ هستم!»]از فناناپذیری و جاودانگی صحبت می‏کند:«دو حادثه،زندگی‏ مرا تحت‏تأثیر قرار داد:یکی وقتی بود که در دوازده سالگی به پرزهای‏ پشت دستم نگاه کردم و پی بردم که زنده‏ام.واقعا باورکردنی نبود؛ هیچ‏کس این را به من نگفته بود که زندگی یک راز سربستهء غریب‏ است!این مسئله چه شور و هیجانی در وجودم برانگیخت!ولی یک‏ سال بعد با دیدن مرگ آدم‏ها در یک فیلم و سترن فهمیدم این زندگی‏ 2Lپایانی هم دارد.حسابی ترس برم داشت!چطور می‏شد از این سرنوشت فرار کرد؟با خودکشی؟ولی خوب اگر خود را می‏کشتم وارد بازی مرگ می‏شدم. بنابراین از دوازده سالگی شروع به نوشتن کردم و این درگیری بین زندگی‏ و مرگ دیگر مرا ترک نکرد.برآمده از خاکستر درواقع بازشناسی رک و پوست‏کندهء این بده بستان همیشگی(بین مرگ و زندگی)در زندگی‏ام‏ بوده است و این‏که چطور هربار که موفق می‏شوم،یعنی هربار کتاب یا شعری را تمام می‏کنم آن را برای ناشر می‏فرستم،چه احساس خوبی دارم.» «بعد از سکته سال 1999 در بیمارستان بستری شدم قسمت راست بدنم‏ فلج شده بود.ولی دخترم را...که ضمنا منشی‏ام است،-صدا زدم و با کمک‏ او رمانی را که تازه تمام کرده بودم بازنگری کردم.بعد از مدتی می‏توانستم‏ از جا برخیزم و راه بروم ولی هنوز نمی‏توانستم بنویسم.در مراسم معرفی‏ و امضای یکی از کتاب‏هایم شرکت کردم ولی فقط می‏توانستم به جای‏ امضا،کتاب‏هایم را انگشت بزنم.این کتاب‏ها که اثر انگشت شستم رویشان‏ است حالا باید حسابی قیمتی شده باشند!شش هفته طول کشید نوشتن‏ را دوباره یاد بگیرم؛ضمن آن‏که حرف زدنم را نیز باید دوباره یاد می‏گرفتم، چون طرز بیان و تلفظم افتضاح شده بود؛اما ده هفته بعد،روی صندلی چرخ‏ دار در اولین کنفرانسم(آن هم جلوی تعدادی پزشک)شرکت کردم... خارق العاده است نه؟!»

برادبری با همسرش مارگریت زندگی می‏کند و برنامه کاری روزانه‏اش نیز ظاهرا ساده و پرشور به نظر می‏رسد:«بیدار که می‏شوم،فرشته الهامم-این‏ اسمی است که روی شیطان پرتقلای وجودم گذاشته‏ام-کارهایی که هر روز صبح باید انجام دهم در گوشم زمزمه می‏کند.بله،هر روز،حتی‏ یکشنبه‏ها!اسم این کار را گذاشته‏ام:«تئاتر صبحگاهی».درست در همین‏ لحظه،یعنی بین خواب و بیداری است که استعاره‏ها به ذهنم هجوم می‏آورند و تبدیل به داستان می‏شوند.همیشه با ذهنی پر از ایده از خواب بیدار می‏شوم.»یعنی به عبارت دیگر بالاخره با نویسنده‏ای روبرو هستیم که با مقوله«گیر نویسندگی»غریبه است:«بهت و سرگیجه‏ای که سفیدی کاغذ به آدم می‏دهد وقتی است که قلم و کاغذ را جلویت می‏گذاری تا چیزهایی‏ بنویسی که همان بهتر که ننویسی!خداوند از بندبند وجود من یک کلکسیونر استعاره ساخته است؛این موهبتی است که یاد گرفتنی نیست...همیشه‏ از اسطوره‏ها خوشم می‏آمده.وقتی سه ساله بودم عاشق مصر شدم-هیچ‏ وقت نقابی طلایی را که در گور یکی از فرعون‏های مصر در سال 1923 کشف کردند،فراموش نمی‏کنم.چه‏طور می‏شود مسحور چنین چیزهایی‏ نشد؟گوژپشت نتردام را دوست داشتم،شبح اپرا را در پنج سالگی دیدم و با کازیمودو احساس هم‏دردی می‏کردم-البته بچه زشتی نبودم ولی رنج‏ و بدبختی آدمی که عاشق شده و با آن طرز رقت‏انگیز،عشق طرف مقابل‏ را گدایی می‏کند،برای همیشه رویم تأثیر گذاشت.در بچگی«دنیای گمشده» (فیلم صامت ساخت 1925)را دیده بودم و بعد از آن«کینگ کنگ»مرا به‏ وجد آورده بود.از هفت سالگی عاشق سیرک و شعبده‏بازها شدم.البته چون‏ تمرین نمی‏کردم،شعبده‏باز ناشی و بدی بودم و به همین جهت بود که بعدها شعبده‏باز کلمات شدم.»

«نویسنده مردم‏پسندی هستم که از قصه‏های عامیانه تغذیه کرده و نوشته‏هایش را اوایل کلمه‏ای ده شاهی می‏فروخته است.هیچ وقت به ذهنم‏ هم نرسیده که«نویسنده داستان‏های علمی-تخیلی»ام.ژانر علمی-تخیلی‏ را فقط یک بار در«فارنهایت 451»[معروف‏ترین کتاب برادبری که‏ فرانسو آتروفو آن را به فیلم برگرداند]امتحان کردم.«وقایع‏نگاری مریخی»، مثل اکثر داستان‏هایی که نوشته‏ام آدم‏ها و دنیای فانتاستیکی را تجسم می‏کند که وجود خارجی ندارد.ولی فارنهایت را با پوست و گوشت‏تان می‏توانستید حس کنید[جهالت آدم‏ها،جماعتی که کتاب‏ها را آتش می‏زنند...]چون‏ نباید فراموش کنیم که داستان‏های علمی-تخیلی همیشه از واقعیت‏ سرچشمه می‏گیرند.»

ری برادبری با شور و هیجان در باب اوضاع و احوال کشورش هم صحبت‏ می‏کند و اعتقاد دارد که قضایای«سیاه‏زخم»نفرت‏انگیز است.با سیاه‏زخم نه به ما«حمله»شده،نه با آن«تهدید»مان کرده‏اند-مسأله یک‏ «بیماری واگیر»اصلا در میان نیست.یک عالم آدم خل و دیوانه در همین‏ سرزمین زندگی می‏کنند؛هزاران داروخانه‏چی داریم که راحت به میکروب‏ «سیاه‏زخم»دسترسی دارند.اینکه ترس برمان دارد و خودمان را گم کنیم، همان چیزی است که تروریست‏ها می‏خواهند.هوچی‏های تلویزیون، مملکت را دست خودشان گرفته‏اند و جورج بوش نباید وارد بازی آنها شود. تلویزیون تجاری شما را با تصاویر خود بمباران می‏کند و این حس را به شما می‏دهد که باهوشید ولی درواقع کارش تحمیق کردن مردم است.» [برادبری پنجاه سال پیش در یکی از کتاب‏های خود هجوم شبکه‏های‏ تلویزیونی و فراگیری پدیده دیجیتال را پیش‏بینی کرده بود.] اسکن‏ اگرچه سال‏هاست که آثار برادبری در مدارس آمریکایی‏ آموزش داده می‏شوند-و از این‏ لحاظ بسیار هم به خود می‏بالد،-ولی او با شدت و حدت از یک سیستم آموزش‏ و پرورش بهتر در مدارس‏ آمریکایی دفاع می‏کند و در حالی‏که خود را«شهروند دنیا»می‏داند از تصویری که‏ کشورش این روزها در ذهن‏ مردم دنیا به وجود آورده به‏ شدت ناراضی است:«ما مردها خیلی خطرناکیم؛آن‏ها البته خیلی عاقل‏ترند -دنیا را غرق سلاح‏های بسیار پیشرفته و بمب‏افکن‏هایمان کرده‏ایم.حس‏ آدمی را دارم که در شوروی دوران استالین یا آلمان دوران هیتلر یا چین دوران‏ مائو زندگی می‏کند-زیادی عظمت پیدا کرده‏ایم و تا دری به تخته می‏خورد خیلی زود زور بازویمان را به رخ می‏کشیم-و این تصویر خوبی نیست که‏ از خودمان به دنیا می‏دهیم...»

اما آنچه بین از هر چیز دیگری برادبری را سر شوق می‏آورد تأمل و تعمق‏ در باب عالمی است که در آن زندگی می‏کنیم.او یادآوری می‏کند که وقتی‏ راه رفتن انسان بر روی کره ماه را مشاهده کرده،گریسته است.برادبری‏ که در آن زمان 39 ساله بود،از آن شب به‏عنوان«زیباترین شب زندگی»اش‏ یاد می‏کند و از آنان که از مدافعان سرسخت کندوکاوهای فضایی است، تأسف خود را از درجا زدن در این زمینه اعلام می‏کند:«نباید به ماه بسنده‏ می‏شد و می‏بایستی از کره ماه به‏عنوان پایگاهی برای رفتن به کره مریخ‏ استفاده می‏کردیم.ما میلیاردها دلار صرف تولید اسلحه می‏کنیم،حال‏آن‏ که یک‏دهم(110)این بودجه را می‏شود برای تحقیقات فضایی هزینه‏ کرد-تحقیقاتی که در حال حاضر فاقد بلندپروازی‏های بیست-سی سال‏ پیش هستند.زندگی در این عالم و در این کهکشان چه فایده‏ای دارد اگر خودمان شاهد کشف و مکاشفه‏اش نباشیم و اگر بچه‏های بچه‏های ما نتوانند در جایی به جز کره زمین زندگی کنند؟از سرچشمه‏های زندگی بی‏خبریم‏ -حال آن‏که یکایک صبح‏های زندگی ما معجزه‏اند.می‏دانم که دانشمندها 2Lاز واژهء«معجزه»خوششان نمی‏آید.اعتقاد دارم-و در این اعتقاد جورج برنارد شاو سهیمم،-که عالم ما هر روز با قطعیت و اطمینان بیشتری به سوی‏ شناخت خود گام برمی‏دارد.زندگی،همان عالمی است که می‏خواهد خود را از نابینایی رها سازد و صاحب چشمانی شود-بنابراین برای شناخت عالم، در ساختار چشم‏های خود دقت کنید.درپی این مسأله،زندگی هم به آسمان‏ نگاهی انداخت و دلش خواست به پرواز درآید؛در خزنده‏ها پرده‏ها و غشاءهایی‏ به وجود آمد که خود این غشاءها تبدیل به بال شدند و بدین ترتیب پرنده‏ها پدید آمدند...»

«ما هم در خلقت این عالم سهیم هستیم،چرا که این تئاتر عظیم کیهانی‏ به مخاطب نیاز دارد و ما مخاطبان این تئاتر هستیم.از این‏ها گذشته،عالم‏ جماداتی که هیچ شناختی نسبت به خود ندارد به چه درد می‏خورد؟عالم‏ هستی می‏خواهد ببیند و از رازها سردربیاورد و تا ابدیت به زندگی ادامه دهد.» ری برادبری،البته فقط چشم به سوی ستارگان ندارد.شهرها و کارکردشان‏ نیز برای او جالب توجه است.غالبا فراموش می‏کنیم که او تا همین اواخر به‏عنوان مشاور شهرسازی روی تعدادی از پروژه‏های بزرگ در لس‏آنجلس‏ و سان‏دیه‏گو کار کرده است.او مثل همیشه پرکار و فعال است و به زودی‏ دو کتاب پلیسی نیز منتشر می‏کند و با قهقهه عنوان یکی از آن‏ها را اعلام‏ می‏کند:«همگی بریم و کنستانس رو بکشیم!» All Kill Constance)

(Let ú s

او به‏علاوه تازگی مجموعه قصه‏های کوتاهی به نام«یک همسفر دیگر»و دو کتاب سفر-که یکی از آنها پانصد ورقی حجم دارد-به پایان‏ برده است.ضمن آنکه روی چند اقتباس سینمایی نیز با همکاری رنی مادلین‏ -که قرار است«صدای رعد»را بسازد-و با فرانک دارابانت-که می‏خواهد «وقایع‏نگاری‏های مریخی»و حتی«فارنهایت»451 را بازسازی کند-کار می‏کند.شبکه تلویزیونی مختص فیلم‏های علمی-تخیلی (Si-Fi

Channel)

نیز در حال تولید«مرد مصور»او است.و شبکه کابلی HBO

نیز اخیرا با پخش سریال شصت قسمتی شوی ری برادبری از او تجلیل‏ کرد.

اوایل دسامبر 2001 یکی از نمایشنامه‏های او به نام«سقوط رو به بالا»در یکی از تئاترهای هالیوود بر روی صحنه رفت و برادبری هم به رغم سرمای‏ هوا با همان شلوار کوتاه در اجرای شب افتتاحیه‏اش شرکت کرد.او این‏ نمایشنامه را براساس«نهنگ دوبلین»(کتاب خاطرات خودش از همکاری‏ با جان هیوستن)و اقتباس«موبی دیک»(هرمان ملویل)برای او نوشته‏ است.موقع صحبت کردن از این کمدی ایرلندی،برادبری صدای بم جان‏ هیوستن ایرلندی‏تبار را تقلید می‏کند که او را«بچه»صدا می‏زده و موظفش‏ کرده بوده کتاب ملویل را-که خیلی‏ها غیرقابل فیلم کردن می‏دانسته‏اند -یک روزه بخواند.

آیا برادبری یک آدم خوش‏بین پوست کلفت است؟!-«این واژه را دوست‏ ندارم؛ترجیح می‏دهم به جایش از«نگرش مناسب»استفاده کنم. وقتی همیشه کارهایی را که عاشقانه دوست دارید انجام می‏دهید،از تک‏تک‏ روزهای زندگی‏تان راضی خواهید بود و احساس خوشبختی خواهید کرد. امیدواری بیشتر از آنچه در طول زندگی انجام داده‏اید،سرچشمه می‏گیرد. [این جمله را کسی می‏گوید که گاهی در دل شب از اتاق خوابش بیرون می‏آید و به اتاق مطالعه می‏رود و با احساس رضایت کامل کتابهای گذشته خود را می‏خواند]«ولی کسی نیستم که از خواندن کتابهایم احساس غرور کنم چون‏ آنها را من ننوشته‏ام:آنها را همان شیطان بدقلق درونی‏ام نوشته است!شعار من در زندگی دو چیز بوده است:یکی این‏که«به درک!»و دوم این‏که«کار خودت را بکن!»